

## به نام خدا

سارا کمالی زاده

سن ۱۲

پایه هفتم / دبیرستان فرزنانگان ۲ / بندرعباس

### نگاهی به ستاره قطبی

سه سال از روز آزادی اش میگذشت. به ستاره قطبی خیره شده بود، دقیقا مثل همان روز. هرچند نگاه کردن به یک ستاره از پنجره زندان با نگاه کردن به همان ستاره از بالکن خانه ای در روستا خیلی متفاوت است. نفسی عمیق کشید و به داخل خانه برگشت.

« وقتشه ».

نگاهی به کاغذ های ریخته شده روی کف خانه کرد. حق با او بود، دیگر وقتش فرا رسیده بود. وسایلش را جمع کرد. باید به شهر میرفت.

« خب سارا دیگه وقتش رسیده که از این ناکجا آباد بری مگر اینکه به دیوانه شدن از تنهایی علاقه داشته باشی، که نداری. اینو میدونم چون من تو ام. بله درسته، تو داری با خودت حرف میزنی! »

تمام کاغذ ها را از روی زمین برداشت و بدون نگاه کردن به هیچ یک از آنها همه را توی چمدان کوچکی ریخت. کاغذ ها، مداد ها، پاکن ها، کتابها، فقط اینها بودند که برایش ارزش داشتند اما خب باید لباس و خوراکی هم برمیداشت تا زنده بماند. همه وسایلش را برداشت، آماده حرکت بود. با دیوار های خانه حرف میزد، در این سه سال دیوار تنها کسی بود که میتوانست به او اعتماد کند و حالا باید از دیوارها خداحافظی میکرد. نوشته هایی که در این سه سال روی دیوارها نوشته بود را لمس میکرد، با آنها وداع می کرد و با تمام وجود دلتنگ بود.

از خانه ای که نمیدانست صاحبش کیست، از روستایی که اسمش را نمیدانست و از همه اتفاقات این سه سال خداحافظی کرد. شروع کرد به حرف زدن با عروسکی که تنها همراه اش بود: « باید با اتوبوس بریم تهران بعدش چند نفر قابل اعتماد پیدا کنیم و پروژه رو شروع کنیم. به آدمای زیادی نیاز داریم ولی مشکل اینجاست، کمتر کسی هست که زندگیشو فدای علم کنه. »

به ایستگاه اتوبوس رفت و چند دقیقه بعد اتوبوسی با مقصد تهران رسید. سوار شد و همانطور که عروسکش را گرفته بود دنبال جایی برای نشستن گشت. یک صندلی کنار دختری حدوداً ۱۲ ساله خالی بود، سارا با حرکت سر از دختر خواست که اجازه دهد کنارش بنشیند و دختر برایش جا باز کرد. سارا نشست و دفترچه ای به همراه مداد از کیفش در آورد و شروع به نوشتن یک لیست کرد.

۱. زیست
۲. ریاضی
۳. کامپیوتر
۴. نجوم
۵. مکانیک

دختر یواشکی نوشته های سارا را میخواند، سارا که متوجه کار دختر شد تصمیم گرفت سر صحبت را با او باز کند.

- «از بین این رشته ها دوست داری برای دانشگاه کدوم رو بخونی؟»

دختر با دستپاچگی رو به سارا کرد و آرام گفت: «نجوم.»

سارا لبخندی زد. خاطراتش را به یاد آورد، اما در کمتر از چند ثانیه لبخند از لبانش رفت و همان سارای بی روح قبلی که تمام فکر و ذکرش پروژه اش بود شد. با سردی به دختر گفت: «رشته خوبیه، براش تلاش کن.» دختر سری تکان داد و رویش را به سمت پنجره برگرداند. سارا همانطور که به فکر خاطرات گذشته اش بود در خواب غرق شد. وقتی بیدار شد تقریباً به مقصد رسیده بودند. وسایلش را برداشت و از اتوبوس پیاده شد. تصمیم گرفت تا وقتی که یک گروه تشکیل دهد به هتل برود. یک هفته بعد سارا به وسیله یک مینی بوس با یک گروه از کسانی که آگاهی کامل نسبت به اتفاقاتی که قرار بود بیفتد داشتند به سمت آن خانه که سارا سال های تنهایی خود را آنجا گذرانده بود راه افتادند.

سارا با لبخندی ملیح از روی صندلی اش بلند شد و رو به اعضای گروه گفت: «میخوام دوباره همه چیزهایی که قبلاً گفتمو تکرار کنم. من سارا هستم. در روز دوم اردیبهشت سال ۱۳۹۰ ایده ای برای رفتن انسان به سیاره مشتری به ذهنم رسید. بر اساس امکاناتی که ما میتونیم برای خودمون جور کنیم این سفر حداقل ۲۰۰ و حداکثر ۲۱۰ سال طول میکشه. حالا نکته اینجاست، ما چطور میتونیم ۲۰۰ سالی که توی راه مشتری هستیم رو عمر کنیم؟ جوابش یک کلمه هست. سرمایه‌یستی! بله درسته، ما قراره ۲۰۰ سال توی یه سفینه فریز بشیم! حالا میگی بعد از دویست و ده سال چه کسی قراره یخ زدایی رو انجام بده؟ طبیعتاً یه ربات! رباتی که برای این کار برنامه ریزی شده.» کسی از حرف های سارا حیرت زده نشد. شاید دهمین بار بود که این را توضیح می دهد. سارا ادامه داد: «من کمی از کار های مورد نیاز برای پروژه رو انجام داده بودم که در روز هفتم مهر همون سال من رو به جرم دزدی ای که انجام نداده بودم دستگیر کردن و چهارم خرداد ۱۳۹۳ آزاد شدم. بیاین به هیچ عنوان به این اتفاق ها فکر نکنیم. من بخاطر این اتفاق ها ۳ سال خودم رو توی یه خونه حبس کردم و الان همه اطلاعات مورد نیاز توی یه خونه که در ناکجا آباد واقع شده هست. و مهمترین چیز اینه که هیچکس نباید درباره کارهای ما چیزی بفهمه.»

همان لحظه راننده ترمز را کشید و کم مانده بود سارا با سر زمین بخورد. سارا از شدت غرور به روی خودش نیاورد، پیاده شد و به سمت در خانه دوید. همانطور که سارا صد ها بار به همه گفته بود آن خانه ۳ اتاق داشت. یکی برای دختر ها. یکی برای پسر ها و اتاق آخر مخصوص جلسه هایی که برگزار میشد بود.

سارا تصمیم گرفته بود اصل قضیه را به طور خلاصه در دفترچه ای بنویسد تا شاید ۲۰۰ سال بعد دست کسی به آن دفتر برسد.

شروع به نوشتن کرد.

دفترچه عزیزم از اونجایی که تو تنها کسی هستی که شاید بتونه بعد از ناپدید شدن من حرف دل منو به مردم برسونه این ها رو بهت میگم.

ما داریم یه سفینه با سرعت ۸۱۴۴ کیلومتر بر ساعت میسازیم که به مشتری بریم. با استفاده از فناوری سرمازیستی میتونیم ۲۰۰ سال منجمد بشیم و یه ربات که جوری برنامه ریزی شده تا بعد از ۲۰۰ سال ما رو انجماد زدایی کنه. اینجوری میتونیم مشتری رو از نزدیک با چشم های خودمون ببینیم. ما زندگی خودمون رو فدای این کار کردیم و از کارمون راضی ایم. امیدوارم کسی که این نوشته ها رو پیدا میکنه انتشارشون بده. البته اگه کسی پیداشون کنه!

تیم ما ۱۰ نفره هست و این نفر از ۳ تا پسر و ۷ تا دختر تشکیل شده.

۱. کیان که ۳۱ سالشه و همه هزینه ها با اونه. خودش اینطور خواست به من مربوط نیست. خودش گفت بخاطر یکنواختی زندگیش عضو گروه شده.

۲. زهرا ۲۹ سالشه. من زهرا رو از قبل میشناختم با هم میرفتیم دانشگاه. به نظر من خیلی دختر با نمکيه. طبق گفته خودش بخاطر علاقه به علم عضو گروه شده.

۳. حدیث همسن منه و ۲۸ سالشه. از دبیرستان همو میشناسیم و دانشگاه هم با هم بودیم. به روایتی نزدیک ترین دوستمه و به شدت بهش علاقه دارم. خودش میگه بخاطر من عضو تیم شده و این خیلی بهم انرژی میده.

۴. پویا هم ۲۸ سالشه. دلیل اینکه اومده تئو تیممون هم نامیدی از زندگی بوده. خودش میگه از وقتی مادرم فوت شده هیچ اشتیاقی به ادامه دادن ندارم و بهترین کاری که میتونستم بکنم همین بوده

۵. الهه هم ۲۸ سالشه. دختر جالبیه به ماجراجویی علاقه داره و توی موزه باهاش آشنا شدم. الهه میگه زندگیم هیچ هیجانی نداشت برای همین اومدم توی گروه.

۶. بهار هم ۲۸ سالشه (واقعا عجیبه این همه ۲۸ ساله) بهار رو هم از قبل میشناسم. دختر جالبیه. خودش میگه بخاطر علاقه به علم اومدم توی گروه.

۷. مریم هم ۲۹ سالشه و از طریق الهه باهاش آشنا شدم. و می‌گه که بخاطر ماجراجویی عضو تیم شدم.

۸. ثمین ۲۶ سالشه و توی پارک باهاش آشنا شدم. اونم برای ماجراجویی عضو تیم شده.

۹. امین کوچکترین عضوه. ۲۵ سالشه و پسر عموی پویا هست. تا جایی که فهمیدم فقط برای خودنمایی اومده توی تیم و خب امیدوارم دلیلش عوض بشه.

۱۰. خودم. حرف زیادی ندارم. من سارا هستم ۲۸ سالمه و دلایل زیادی برای این کارم دارم.

دو سال گذشت و همه آماده بودند. لباس های فضانوردی را پوشیدند. خوشان هم نمیدانستند چه چیزی پیش رویشان است. شاید موفقیت، شاید مرگ، شاید انفجار سفینه، و شاید تنها چیزی که قرار بود از آنها باقی بماند دفترچه سارا بود همچنین هزار شاید دیگر. به هیچ یک از این شاید ها اهمیت نمی دادند. سارا میخواست بار دیگر خانه رویاهایش را رها کند. اما اینبار برای همیشه. خانه مرتب و تمیز و خالی بود. دفتر سارا در وسط خانه تنها رها شده بود. همه از خانه خارج شدند. سارا هنوز نمیدانست که ارزشش را دارد یا نه اما دیگر نیازی به فکر کردن نبود، همه تصمیمشان را گرفته بودند.

سوار سفینه شدند، هر کسی در سلول شیشه ای مخصوص خودش رفت. ربات ماده ای به بدن همه تزریق کرد. درجه هوا در سلول ها کمتر و کمتر میشد و سرما را با تمام وجود احساس میکردند. ناگهان صدایی آمد. ۱۰ ثانیه تا پرتاب! شمارش معکوس شروع شد. ۹، ۸، ۷، ۶، ۵، ۴، ۳، ۲، ۱ و بعد از زمین فاصله گرفتند.

۲۰۰ سال. بله ۲۰۰ سال. در این ۲۰۰ سال هزاران نفر میمیرند و هزاران نفر متولد میشوند اما ده نفر هستند که همه این ۲۰۰ سال را زندگی کرده اند. نه! حرفم را پس میگیرم! هیچ یک از ما این دویست سال را زندگی نکردیم، بلکه فقط زنده بودیم. مطمئن نیستم. شاید حتی زنده هم نبودیم! این ها اهمیتی ندارد. تنها سوال مهم این است که بعد از این ۲۰۰ سال زنده ایم؟ زنده ایم و زندگی میکنیم؛ یا تمام این زحمات شوخی ای بیش نبوده و ما ۲۰۰ سال پیش مردیم؟

۲۰۰ سال بعد سارا و دوستانش همچنان در سلول های خود به سر میبردند. ربات با صدای قیژ قیژ بلندی شروع کرد به انجماد زدایی آنها. اولین نفری که به حالت عادی برگشت حدیث بود. بعد از ۱ ساعت همه به حالت عادی برگشتند و از سفینه خارج شدند. امواج آدرنالین باعث سیخ شدن موهای تن سارا شد. هیچ یک از آنها نمیدانستند که خبر رفتن آنها به مشتری در همه جای دنیا پخش شده. برای آنها مهم نبود! مهم این بود که آنها الان در مشتری هستند و به هدفشان رسیده اند! سارا به ستاره قطبی نگاهی کرد. و لبخند زد.

جستواره علم برای همه